

حکایت آخرین بهار



حکایت

خیمه نورانی

او صدایی را در خواب شنید:
 - ای علی بن مهزیار! خداوند به تو فرمان داده است امسال به حج بروی.
 او از خواب برخاست. خیس عرق شده بود. از میان پنجره باز اتاق به آسمان نگاه کرد. هلال باریک ماه در گوشه‌ای از آسمان دیده می‌شد. با خود اندیشید: «چه رازی در این صدا بود؟»
 و با این فکر به خواب فرو رفت. بار دیگر در خواب این صدا را شنید:
 - ای علی بن مهزیار! خداوند به تو فرمان داده است امسال به حج بروی.
 موسم حج نزدیک بود. او با کاروان حاجیان به سوی مکه به راه افتاد. کاروان بین راه به مدینه رسید. نخل‌های مدینه که از دور دیده شدند، قلبش فرو ریخت

و چشمانش خیس شد. کنار قبر پیامبر اکرم(ص) رفت و سرش را روی آن گذاشت. گویی کسی در درونش می‌گفت: «او را که به دنبالش می‌گردی، در مکه خواهی یافت.»
 روزها گذشتند. کاروان به مکه رسید. علی بن مهزیار از کوچه‌های «محلّه بنی‌هاشم» گذشت، به «مسجدالحرام» وارد شد و همچون پروانه‌ای دور کعبه طواف کرد.
 او بارها از شهر اهواز تا سرزمین حجاز آمده بود تا شاید امام زمان(عج) را زیارت کند. در گوشه‌ای از مسجدالحرام ایستاد و به کعبه زل زد. با خود اندیشید: «آیا این بار به آرزویم خواهم رسید؟»
 همان وقت جوانی به او نزدیک شد و گفت: «ای علی بن مهزیار! مولایت در انتظار توست.»

آن دو مدتی راه رفتند. خورشید در آسمان می‌درخشید. دوردست، روی تپه‌ای سرسبز، خیمه‌ای دیده شد. جوان خیمه را نشان داد و گفت: «آرزوی تو آنجاست.» او با چشمان اشک‌آلود به طرف خیمه رفت. بوی گل همه‌جا پیچیده بود. صدای جویباری که پای تپه جاری بود، به گوش می‌رسید.
 علی پرده در خیمه را کنار زد. جوانی گندمگون و نورانی در خیمه نشسته بود. او امام مهدی(عج) بود.
 او با شوق خود را به آغوش گرم امام(عج) سپرد. دستان امام(عج) را بوسید و های‌های گریست.
 - مولای من! سال‌هاست به دنبال شما می‌گردم.
 لبخندی شیرین بر لبان امام(عج) نقش بست؛ لبخندی که زیباتر از خورشید بود.

۱۵ شعبان سال
ق. ۲۵۵ هـ. ق.

تولّد

آغاز امامت

سال ۲۶۰ هـ. ق.
(پنج سالگی)

سال ۲۶۰ هـ. ق. از بیابان
مردم با نایب چهار گانه

آغاز غیبت
صغری

آغاز غیبت
کبری

سال ۳۲۹ هـ. ق. پس از
وفات سفیر چهارم

جهان در
انتظار اوست

سفیران چهارگانه حضرت ولیعصر (ع)

عثمان بن سعید عمروی
(وفات سال ۲۶۵ هـ. ق.)

محمد بن عثمان عمروی
(وفات سال ۳۰۴ هـ. ق.)

حسین بن روح نوبختی
(وفات سال ۳۲۶ هـ. ق.)

علی بن محمد سمری
(وفات سال ۳۲۹ هـ. ق.)

شما نشانی آنها را بدهید تا تحویل بدهیم.»
جعفر با خشم برخاست و در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت، غرید: «شما مردان گستاخی هستید!»
ابوعلی به همراهان نگاه کرد.
آنها نمی‌دانستند چه بگویند.
- نکند واقعاً گستاخی کردیم؟!
- ولی ما که خواسته نابجایی نداشتیم!
آنها در سکوت از اتاق بیرون رفتند. در حیاط خانه، مردی خود را به آنها رساند و گفت: «اهالی قم! صبر کنید.»
آنها ایستادند. مرد گفت: «مرا مولایم فرستاد.»
- جعفر؟
- خیر.
- چه کسی؟

- شما چند کیسه به همراه دارید که در یکی هزار اشرفی هست که ۱۰ تایی آنها روکش شده است.
آنها با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. ابوعلی پرسید: «مولایمان کیجاست؟»
- کسی نمی‌تواند او را ببیند.
- چرا؟
- به خاطر جاسوسان و مأموران خلیفه.
آنها کیسه‌ها را به دست مرد دادند. ابوعلی گفت: «هر کس تو را فرستاده، او مولا و امام ماست. سلام ما را به او برسان.»

بهار بود و پرندگان به عادت هر سال، شادمانه آشیانه می‌ساختند. غنچه‌ها بر شاخه درختان شکفته، سبزه‌ها رویده و هوا را طراوت بخشیده بودند.
ابوعلی، با عده‌ای از مردم قم، به قصد زیارت امام حسن عسکری (ع) به سامرا آمدند. آنان نامه‌ها و اموال بسیاری را به همراه داشتند.
امام از دنیا رفته بود و برادرش، جعفر، ادعا می‌کرد که جانشین اوست. آنها نزد جعفر آمدند. او خود را اندوهگین نشان می‌داد. ابوعلی و همراهانش جعفر را در آغوش گرفتند و به او تسلیت گفتند.
ابوعلی با چشمان خیس گفت: «ما به دیدار مولایمان آمده بودیم، ولی...»
بعضی راه گلویش را بست و نتوانست سخنانش را ادامه بدهد. همراهان با صدای بلند گریستند.
جعفر با گردنی دراز و لب‌های آویزان، سرش را تکان داد و گفت: «وقتی او مرا به جانشینی خود برگزید، گفت که شما خواهید آمد.»
- ما را ببخشید. آیا شما نشان و حجتی هم دارید؟
اخم‌های جعفر توی هم رفت و به تلخی گفت: «من برادر امام شما هستم.»
ابوعلی آب دهانش را قورت داد و گفت: «راستش هر گاه ما چیزی می‌آوردیم، مولایمان از آنچه همراه داشتیم، خبر می‌داد. الان نیز نامه‌ها و اموال بسیاری از اهالی قم به همراه آورده‌ایم.



منبع: کمال‌الدین و تمام‌النعمة، ترجمه: منصور پهلوان، ناشر مسجد مقدس جمکران، ۱۳۹۴.